

## «ازسیدضیاء تا بختیار»

\* دکتر ایرج وامقی

\* نویسنده کتاب، یعنی آقای مسعود بهنود را، این بنده نگارنده برای نخستین بار قبل از انقلاب بعنوان مفسر سیاسی در تلویزیون ملی ایران می‌دید و با دقت به مباحث سیاسی که ایشان مطرح می‌کرد گوش می‌داد و در حقیقت از اینکه با همه جوانی بخته و سخنه سخن می‌گفتند، آنهم بدون نوشته، و مسائل سیاسی جهانی را حل‌جی می‌کردند غرق شگفتی می‌شد.

حالا درست مطالب و جزئیات آنرا بخاطر ندارم اما همینقدر در خاطر مانده که جوانی پیرانه حرف می‌زد، و این تسلط ایشان را بر مسائل و نیز اعتماد تلویزیونی؛ را به صحت گفتارهای ایشان نشان می‌داد.

پس از انقلاب هم باز ایشان را دیدم - البته هر دو بار تنها تصویریشان را - و آنهم در مجله تهران مصور، گویا اساساً مجله تهران مصور را ایشان اداره می‌کردند. یعنی سردبیر مجله بودند و مقالات اساسی سیاسی مجله به قلم ایشان بود و بسیار جاندار و محکم و خوانندگان بسیاری داشتند که خود من یکی از آنها بودم که تفسیرهای ایشان را از اوضاع می‌خواندم و بردقت نظر ایشان آفرین می‌گفتم. در آن زمان چند مجله، از مجله‌های زمان شاه با شکل و شمایل دیگری درمی‌آمد - مقصودم از نظر مطالب است - از جمله امید ایران، سپید و سیاه، جوان و ..... یکی هم همین تهران مصور. البته مطالب و نظریات و مشی سیاسی این‌ها یکصدو هشتاد درجه با پیش از انقلاب تفاوت داشت و برای همه، این تغییر مشی، تعجب‌آور بود. برای منم همینطور. صاحبان امتیاز این نشریات شناخته‌تر از آن بودند که بشود پس از انقلاب محلی از اعراب به آنها داد. همه ما، مهندس عبدالله والا و آقای علی اکبر صفی پور و ..... را می‌شناختم. این‌ها از مهره‌های زمان شاه بودند و در مجالس مقننه شاهانه جزء وزنه‌ها بشمار می‌رفتند. مردم نمی‌دانستند که نویسندگان پس از انقلاب این مجلات با نویسندگان پیش از انقلاب آنها یکی هستند یا نه؛ البته این برای آنها مهم بود. برای منم مهم بود. یادم هست که نامه‌ای ببخشنامه وار خطاب به نویسندگان همه این مجلات نوشتم و پست کردم. حرف اصلیم در آن نامه این بود که ای نویسندگان محترم! اگر شما قبل از انقلاب هم این مجلات را می‌گردانید و آن تملق‌ها

را می‌گفتید - و اگر نمی‌گفتید بحکم مسئولیت مشترک شریک جرم که بودید - چطور رویتان می‌شود حالا طور دیگری بنویسید؟ چطور می‌توانید بجای اعلیحضرت همایون شاهنشاه آریامهر، بنویسید محمدرضا یا شاه خائن یا پسر رضاخان قلدر؟ حالا حرف‌های دیگر پیشکشان. راستی راستی خیال می‌کنید ملت ایران اینقدر کم حافظه است؟ اگر می‌بینید مجله‌تان تیراژی دارد و می‌برند و می‌خرند، از حب علی نیست، از بغض معاویه است. کیست که نداند مجله تهران مصور چگونه با گرفته و احمد دهقان چگونه و از چه راه‌ها و بوسیله چه کسانی به سمت و کیل دانم ال‌کاله مشکین شهر منصوب شده است و پس از تیراندازی به آن بیچاره، چگونه مسندش را به آقای مهندس عبدالله والا سپردند و او نه تنها تماشاخانه و مجله بلکه همه القاب و عناوین را که یکی هم وکیل ملت بودن بود از آن جوانمرد به ارث برد؟ اما شما نویسندگان اگر پیش از این در آن دستگاه کاره‌ای نبوده‌اید و از خوان عریض و طویل نعمت گسترده نفتی آریامهری نصیب نداشته‌اید<sup>(۱)</sup> - که بسیاری را به اسم و رسم می‌شناسم که نصیب داشتند و ..... حالا فرصت پیدا کرده‌اید که یک سینه سخن تلنبار شده را بیرون بریزید، اگر شما واقعاً دل‌تان برای مملکت‌تان و برای وطنتان و برای ایران و ایرانی می‌طبد و می‌خواهید آن دردهای نهفته سالهای سیاه ملتی را بیرون بریزید و ملت را بیدارتر و هشیارتر کنید. آخر چرا از این بلندگوها، مگر بلندگو قحط است؟ آخر ملت به شما هم - بفرض آنکه پیش از این در این دستگاه نبوده‌اید - مشکوک می‌شود. چه کسی باور می‌کند که از بلندگوی مهندس والا وصفی پور حرف حقیقت می‌شود شنید؟ باور کنید ملت این‌ها را خوب خوب می‌شناسد. سردبیر سابق، همین صفی پور، تازه مجله جوان را می‌گرداند. هم الان یک شماره از مجله جوان جلوروی من است (جمعه ۱۷ فروردین ۵۸). در یک کادر، عنوانی را می‌خوانم: «دست‌های مرموز و پس مانده‌های رژیم سابق» و فقط دو سطر آن را نقل می‌کنم: «دست‌هایی در کار است تا از افشاگری‌های (مجله) جوان در باره جنایت‌های رژیم سابق جلوگیری کند. این دست‌ها خوش ندارند عکس‌های رسوای ملکه پیشین ایران..... روی مجله جوان منتشر شود.»

این را کسی نوشته که مجله امید ایران زمان شاه را بعنوان سردبیر اداره می‌کرده است. می‌توانید حدس بزنید که در آن زمان در باره همین ملکه چه می‌نوشته است. این که سهل است یکی از مهمترین مدعیان که از نویسندگان معروف این سرزمین است در نامه‌ای به همین ملکه او را شهبانوی محبوب هنرپور، می‌نویسد. همین شهبانو بود که خرج معالجه بعضی از مدعیان را هم داد.

در یک شماره از مجله امید ایران که صاحب امتیاز و مدیر مسئولش آقای علی اکبر صفی پور است (۴ تیر ۱۳۵۸) با امضای ایشان مطالبی در باره زنده نام دکتر مصدق و بی‌دادگامی که ایشان را محاکمه می‌کرد آمده و در آن از این که دکتر مصدق در یک جلسه، تلگراف آزموده را به همه نشان داده که روز بیست و پنج مرداد ۳۲ به او مخاپره کرده و در آن از فرار شاه خائن ابراز خوشحالی شده است یاد کرده و می‌نویسد که پس از آن جلسه سری شده و دیگر «سعادت زیارت دکتر مصدق» نصیب ایشان نشده است (!؟) اما دو هفته پیش از رفتن دکتر مصدق به احمدآباد، دستگاه حاکم، تعدادی روزنامه‌نگار محرم را به زندان می‌برد تا از وضع پذیرانی عالی از پیشوای زندانی ملت ایران با خبر شوند و لابد به مردم اطلاع دهند. یکی از آن محارم آقای علی اکبر صفی پور بوده است: «آن روز از یک فرصت کوتاه استفاده کرده به آقای دکتر مصدق گفتم اگر کودتای شاه به نتیجه نمی‌رسید و شما موفق می‌شدید..... چه می‌کردید؟ شادروان دکتر مصدق با چهره نجیب و بیان فصیح خود که همیشه شنونده را مسحور می‌کرد گفت..... راستی باورکردنی است که آقای صفی پور، محرم دستگاه، که حداقل، هر بیست و هشت مرداد یک مقاله جانانه در مجله‌اش می‌نوشت با عنوان هائی نظیر قیام ملی ۲۸ مرداد و رستاخیز عظیم ملت ایران و نظایر این‌ها، و با امضای صریح، آنوقت در زندان دکتر مصدق همان رستاخیز مردم را کودتای شاه گفته باشد؟ چطور شد که همین آقای صفی پور با چنین طرز فکری به وکالت مجلس شورای آریامهری منصوب شد؟

باری، من خطاب به نویسندگان این مجلات نوشتم که آخر خودتان مجله چاپ کنید، اگر پول ندارید از مردم کمک بخواهید. تنگ همکاری با امثال والا و صفی پور و ..... را بخودتان هموار نکنید. مردم وقتی حرف‌های صفی پور را باور نکنند پرواضح است که حرف شما را هم - که نوجه‌های او می‌دانند - باور نخواهند کرد. خواهند گفت کاسه‌ای زیر نیمکاسه است و گرنه دستگاه آریامهری اینقدرها هم بی‌در و بی‌بکر نبوده است که یک مصدقی دو آتش را بگذارد برود به مجلس. هنوز داستان انتخابات کاشان و شرکت شادروان الهیار صالح را فراموش نکرده‌ایم که به مردم گفت هر کس به من رای می‌دهد، برود دو تومان هم به فلان حساب در بانک بگذارد برای لوله کشی آب شهر کاشان. از مبلغ پول، معلوم می‌شود که چند نفر رای داده‌اند و اگر صندوق‌ها را هم عوض کنند، مقدار پول‌ها رسوایشان می‌کند. با این همه این تنها فرد جبهه ملی را هم نگذاشتند در مجلس بماند. باری، نمی‌دانم آن نامه ببخشنامه وار من رسید یا نه، همینقدر می‌دانم کسی جوابی نداد تا روزنامه‌ها و مجلات بسته شد. نفهمیدم حضرات مخاطب من چه نظری داشتند و این گذشت.

بله، غرض از این مقدمه این بود که آقای بهنود هم آنوقت‌ها در تهران مصور گویا سردبیر بود. البته آنچه می‌نوشت خوب بود و جالب ولی همانطور که عرض کردم در پیغم می‌آمد که این صدای نازنین از حلقوم تهران مصور بخش شود، چنانکه پیش از آن هم حیغم آمده بود که این جوان خوش رو، در تلویزیون آریامهری تفسیر سیاسی شفاهی بگوید، آنهم بدون سانسور! لابد موافق با نظریات دستگاہ.

البته، از همان دوران بر اثر پرس و جو معلوم شد که ایشان روزنامه نگار یا به اصطلاح خودشانی‌ها «ژورنالیست» هستند و اگر این راه هم نمی‌دانستم کتاب حاضر ایشان - از سید ضیاء تا بختیار - که می‌خواهم چند نکته‌ای در باره آن بنویسم گواهی می‌دهد که نویسنده «ژورنالیست» است. و البته همین ژورنالیست بودن نویسنده سبب شده است که کتاب از خشکی و یکنواختی يك كتاب مرجع بدرآید و البته نمک «ژورنالیستی» گاهی زیادی شورش کند! اما بهرحال چه آقای بهنود بخواد و چه نخواهد این كتاب يك كتاب مرجع است و به این عنوان هم باقی خواهد ماند ولی متأسفانه با معایب بسیار بسیار زیاد!

متأسفانه کم‌اند کسانی در ایران که چنین همت‌هایی به خرج دهند و برای اهل تحقیق بخشی از ماده اولیه را فراهم آورند و نبود این چنین مآخذ و منابعی کار اهل تحقیق را مشکل می‌کند و درباره این کتاب همین يك نکته بس که تاکنون مرجعی نداشتیم که اگر می‌خواستیم بدانیم در فلان تاریخ کدام دولت سرکار بوده و یا فلان شخصیت چند بار وزیر شده و چند وزارت‌خانه را گردانده و غیره و ذلک بدان متوسل شویم که گشتن و پیدا کردن این‌ها، روزها و هفته‌ها وقت محقق را می‌گیرد و اکنون به همت آقای بهنود چنین منبعی دم‌دستان هست و دیگر گردش کوچک و بازار لازم نداریم.

اما عرض کردم این يك كتاب مرجع است ولی يك كتاب مرجع باید معمولاً شرح وقایع و اتفاقات باشد و نویسنده یا گردآورنده، نباید خود قاضی هم بشود. یعنی باید سعی کند تا حد امکان از اظهار نظر - آنهم غیر کلاسیک - خودداری کند. چرا که امکان دارد عقاید و نظریات نویسنده و گردآورنده كتاب مرجع در برخی موارد نادرست باشد. متأسفانه خواننده - مخصوصاً اینکه جوان و کم‌تجربه باشد - همان نظریه نادرست را هم بخشی از اطلاعات و آگاهی‌های كتاب می‌داند و چشم بسته می‌پذیرد. علی‌الخصوص که در میان جوانان، و حتی سالخوردگانی که در سالهای اخیر بعلمی و بیشتر برای سرگرمی، کتابخوان شده‌اند، كتاب را با نظر انتقادی خواندن ایذا رسم نیست. خوب، معلوم است علت نداشتن آگاهی‌های اولیه است. هرچه در كتاب آمده، مخصوصاً اگر شیرین و ساده نوشته شده باشد و به مذاقشان خوش بیاید. در بیست و بی‌چون و چرا می‌پذیرند. برای این گروه - که اشاره کردم - کتابهای ذبیح‌الله منصور، از قبیل خواجه تاجدار، تیمور جهانگشا، سینه‌وه، غزالی در بغداد و... بصورت كتاب مرجع درآمده و من بارها به کسانی برخوردادم که مطالب این كتاب‌ها را با آب و تاب و به عنوان حقایق مسلم تاریخی، اینجا و آنجا نقل و تعریف می‌کنند. كتاب مرجع واقعی تا حد ممکن باید از قضاوت گردآورنده، خالی باشد. مگر خود خواننده چه عیبی دارد برای قضاوت؟ بگذارید خواننده از استعدادهای خود استفاده کند.

غذا را جلوی بگذارید دیگر لازم نیست لقمه کنید و در دهنش بگذارید. این کار بضرر خواننده و بویژه نسل جوان تمام می‌شود.

بهرحال این كتاب روایتی است از بخشی از تاریخ میهنمان. بگذاریم جوانان قهرمانان این میدان‌های سیاسی را بشناسند و خود قضاوت کنند. با عینک ما جهان را نبینند که درست مثل این است که هرگز ندیده‌اند. بپردازیم به كتاب:

كتاب مقدمه‌ای دارد که در آن دوره‌های کوتاه آزادی و آزادی بیان ملت ایران را در چند سطر آورده است. به نظر نویسنده، انقلاب مشروطه نخستین تجربه آزادی بود که با استبداد صغیر پایان یافت. از سقوط محمدعلی شاه تا روی کار آمدن رضاشاه تجربه دوم بود و از شهریور ۱۳۲۰ تا کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ تجربه سوم. به گمان نویسنده «قتل محمد مسعود و کریم پور شیرازی... نشانه نزدیک شدن دیکتاتوری تازه بود» که در مورد هر دو قتل توضیحی ضروری است. مسعود در سال ۱۳۲۷ ترور شد و کریم پور در زندان بعد از کودتای ۲۸ مرداد، و می‌بینید که باهم فاصله زیادی دارند. امروز دیگر معلوم شده است که قتل محمد مسعود کار حزب توده بوده و اگر کار مستقیم دربار هم می‌بود در آن شرایط خاص تاریخی بهیچوجه نشانه‌ای از نزدیک شدن دیکتاتوری نبود، چنانکه تیراندازی به شاه و بگیر و ببندهای پس از آن و نیز مجلس مؤسسان کذائی نتوانست از شاه دیکتاتور بسازد. فضای سیاسی آمادگی نداشت و حتی تا سالهای بعد هم نداشت و اگر بخواهیم بیشتر مته به خشخاش بگذاریم باید بگوییم دیکتاتوری شخصی شاه از سال ۳۲ هم شروع نشد. او تا ده سال پس از آن هم بی‌شخصیت‌تر از آن بود که بتواند چنین سمتی احراز کند. دیکتاتوری شخصی شاه از سال ۴۱، از به اصطلاح انقلاب سفیدی که برایش براه انداختند آغاز شد. نکته دیگر اینکه قتل کریم پور کمترین ارتباطی به قتل مسعود از نظر زمانی ندارد.

در انتهای این مقدمه آمده است که: «نویسنده خود می‌داند که در کاری چنین گسترده، احتمال لغزش می‌رود» و نیز «این كتاب تنها گزارشی است از دوران ۵۷ ساله از سوم اسفند ۱۲۹۹ تا ۲۲ بهمن ۱۳۵۷». البته احتمال لغزش در يك گزارش همیشه هست و خوانندگان اهل می‌توانند آن لغزش‌ها را تذکر دهند و برای چاپ‌های بعدی كتاب گزارش را کامل‌تر و قابل استفاده‌تر کنند. اما گرچه نویسنده خود می‌گوید که «در نظر نبود در این كتاب تحولات اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی بررسی شود» متأسفانه این کار شده و خود نویسنده نیز اعتراف دارد که «در مقاطعی نیز كتاب به تفسیر و تحلیل وقایع نزدیک شده است» و متأسفانه از نظر بنده این کار هم مستقلاً انجام نگرفته، بلکه ضمن گزارش و جست‌وجو و گریخته صورت پذیرفته بطوری که خواننده عادی ممکن است آن را جزئی یا بخشی از خود گزارش تلقی کند و نظرهای شخصی مؤلف كتاب را در بیست بپذیرد. بنظر من يك كتاب مرجع - مثل این كتاب - از این جهت گاهی گمراه کننده هم هست. شاید صاحب‌نظرانی بر این كتاب نقد نوشته یا بنویسند و احیاناً موارد اشتباه و لغزش را در گزارش‌ها یادآور شده یا بشوند. اما بعقیده من، نظرها و نظریه‌ها را باید جدی‌تر گرفت و مورد بحث قرار داد. برای اینکه شاید - بدون اینکه قصدی و عمدی از طرف

نویسنده در میان بوده باشد - به مقتضای حرفه روزنامه‌نگاری گاهی شعارهایی از قلمشان صادر شده باشد که بکلی مطلب را وارونه جلوه دهد. مثلاً به این عبارت‌های ساده توجه فرمائید:

۱- «انتخاب قوام فرصت مناسبی در اختیار سفارت انگلستان گذاشت تا به مصدق بفهماند که تا چه اندازه از سوی دوستان آمریکائیش آسیب پذیر است» (ص ۳۵۴)

۲- «مصدق می‌دانست که... انگلستان مسئول اصلی... است. از دیدگاه او حضور آمریکا در صحنه سیاست جهانی بهترین وسیله را در اختیار کشورهای جهان سوم (این اصطلاح آن روزها نبود) گذاشته بود تا بوسیله آن از گیر استعمار و قراردادهای استعماری رهایی یابند. این تلقی او را به آمریکا علاقمند و امیدوار می‌کرد» (ص ۳۳۲)

۳- «مصدق» اساس سیاست داخلی خود را بر مردم ایران گذاشته بود و اساس سیاست خارجیش را بر دوستی با آمریکا و اعتماد به آن کشور» (ص ۳۳۳)

۴- «مصدق اینک می‌خواست در پایان عمر خود، این بنای ظلم را فرو ریزد (از اول زندگی سیاسیش هم همین را می‌خواست) برای چنین کاری استفاده از قدرت آمریکا... را لازم می‌دید» (ص ۳۳۳)

۵- «مصدق دریافت که ماه عسل او با آمریکا پایان یافته است» (ص ۳۳۳)

۶- «پس از آن روز (یعنی ۲۸ مرداد) می‌بایست نهضت‌ها و مردم ستم‌دیده فریب چهره ظاهر فریب و اشنگتن را نخوردند، اما... چند سال بعد، لومومبا به همان راه مصدق رفت یا ناصر، سوکارنو، آئنده و... و مصدق نخستین بود» (ص ۳۸۹)

۷- «فردای سی‌تیر خواست اصلی بقای دستگیری و اعدام قوام السلطنه بود، کاری که از مصدق بر نمی‌آمد» (ص ۳۵۹)

اگر خدای نخواسته برای خواننده جوانی سوءتفاهمی رخ دهد و آمریکائی‌ها را دوستان مصدق و مصدق را به آمریکا علاقمند و امیدوار بداند این گونه خواهد فهمید که مصدق اصلاً مبارزه را با اعتماد به آمریکا و دوستی آن کشور آغاز کرده بود و می‌خواست با استفاده از «قدرت آمریکا» انگلیسی‌ها را از ایران براند و کیست که با قبول این حرف‌ها، بلافاصله پس از آن از ذهنش نگذرد: «و آمریکا را بجای آنها بنشانند!»

آیا مؤلف محترم خود می‌داند که با این عبارت‌ها چه زهرهائی پاشیده‌اند؟ یا این نکته راجع به قوام السلطنه؟ و من سعی می‌کنم راجع به همه این مطالب توضیح دهم. اما پیش از آن باید بگویم که این مقاله گنجایش برداختن به تمام كتاب را ندارد.

کوشش من بر این است که تنها به دوران حکومت زنده نام دکتر مصدق بپردازم و کمی هم در حواشی آن. چرا که متأسفانه در همین بخش است که بیشترین نظریه‌های نادرست و انحرافی و گاهی حتی اخبار نادرست دیده می‌شود و من کوشش می‌کنم آنها را قطعه بندی کنم و توضیح دهم.

اما قبل از هر چیز بررسی کوتاهی درباره سیاست داخلی و خارجی دکتر مصدق برای جوانان امروزی خالی از فایده نیست، بلکه ضروری هم هست. کسانی که مجموعه نطق‌های دکتر مصدق را در مجلس چهاردهم که به همت یکی از ارادتمندان او، بنام حسین کی استوان گردآوری شده، خوانده‌اند با اصول عقاید مصدق آشنا هستند. و

کسانی هم که دوران دو سال و چهار ماهه نخست وزیری او را زیر نظر داشته‌اند می‌دانند که او ذره‌ای از اصولی که بدان پایبند و معتقد بود منحرف نشد و بحق باید گفت که در میان رجال پس از مشروطه شدن ایران دکتر مصدق از جمله معدود بود که هر چه کرد، پیش از آن گفته بود و هر چه گفته بود، وقتی توانست انجام داد.

او در سیاست داخلی معتقد به دموکراسی بود. معتقد بود که مردم باید حرفشان را بزنند. او نمی‌توانست بپذیرد که دولت‌ها قیم و مربی مردمند. بلکه می‌گفت دولت‌ها نماینده مردم باید باشند، نوکر مردم باید باشند. باید کارهایی را انجام دهند که مردم می‌خواهند. اگر کسانی که در مجلس شورای ملی جمع شده‌اند و کیل مردم باشند و از طرف مردم انتخاب شده باشند، از هیچ قدرتی جز قدرت مردم هراس ندارند و به هیچ قدرتی جز قدرت مردم تکیه نمی‌کنند و وقتی چنین کسانی دولتی را بر سر کار آورند، می‌توان نتیجه گرفت که آن دولت نوکر واقعی و خدمتگزار مردم است نه ارباب و حاکم. اصلاً حکومت کردن دولت باید بدل شود به خدمت کردن دولت. از طرف دیگر، روزنامه‌ها زبان مردمند و اگر زبان مردم نباشند خود مردم زبان آنها را از ته خواهند برید. بریدن زبان و شکستن قلم اینها هم اینطور نیست که یک عده را به اسم مردم بفرستند به اداره روزنامه و در و تخته را بشکنند و همه چیز را خورد کنند و از بین ببرند. مردم روزنامه‌ای را که زبان آنها نباشد نمی‌خرند، همین. زبان آنها بریده می‌شود. در هفته اول نخست وزیری به وزارت کشور دستور داد که به اتهام یا به سبب اهانت به شخص نخست وزیر - یعنی دکتر مصدق - هیچ روزنامه‌ای نباید توقیف شود و نشد. روزنامه‌های حزب توده از یک طرف و روزنامه‌های وابسته به دربار و دستگاه از طرف دیگر، روز و شب مشغول فحش دادن بودند اما آن بزرگوار هرگز بروی خودش و آنها نیارود و کار خودش را کرد چرا که «از صدای بانگ لالای سگان - هیچ از رفتن نماند کاردان». سیاست داخلی او در یک کلمه خلاصه می‌شد: حاکمیت مردم.

سیاست خارجی او، از دوره پنجم که به مجلس رفت تا آخرین روز زندگی بر پرکنش هیچ تغییری نداشت. نام او همواره و همواره با «موازنه منفی» همراه بوده و بود و هنوز هم هست. اساس این سیاست آن بود که ایران کشوری ضعیف - ولی ثروتمند است، رقیبانی نیرومند و سرسختی بر سر آن در تنازعند، یک وقت انگلیس و روس تنها بودند حالا آمریکا هم اضافه شده است. ما به تنهایی از عهده هیچ یک بر نمی‌آئیم.

پس راه صحیح و درست آن است که میان رقیبان توازن و تعادل ایجاد کنیم. یک نوع این توازن اینست که بگوئیم شمال مال شما، جنوب هم مال شما. یعنی همان کاری که وثوق الدوله غیر مرحوم کرد و چندین هزار لیره هم مزد گرفت و احفادش فعلاً با آن لیره‌ها خوش می‌خورند و خوش می‌پوشند و دیوان اشعار پرسوز و گداز پدرشان را چاپ می‌کنند. راه دیگرش هم اینست که از اختلاف و تضاد بین رقیبا استفاده کنیم و بگوئیم نه شما و نه شما. احترامتان را داریم، روابط حسنه هم با همه‌تان برقرار می‌کنیم، اگر چیزی برای فروش داشتیم که شما طالب بودید با کمال میل و به نرخ عادلانه به شما می‌فروشیم ولی هیچ امتیاز خاصی به شما نمی‌دهیم، بهیچوجه اجازه ندارید در امور داخلی ما مداخله کنید. اگر بخوایم این حرف ساده را قدری

بسط بدهیم و به زبان سیاست حرف بزنیم، باید بگوئیم که ملت‌های کوچک و ضعیف، در مقابل قدرت‌های بزرگ یک راه بیشتر ندارند و آن اینکه از تضاد میان آنها استفاده کنند. البته شرط مقدماتیش اینست که مردم متحد شوند. چه اتحاد ملت چیزی است که شکستش از عهده ابرقدرت‌ها هم ساقط است.

من اطمینان دارم مردم فلسطین هستند که به هدف خود می‌رسند، یعنی یک کشور فلسطینی ایجاد می‌کنند نه تفنگ بدستان عرفات و دیگران. نیروی ملت لایزال است. بی خود نگفته‌اند که «دست خدا با جماعت است». امپریالیست‌ها یا به قول خودمان دولت‌های استعمارگر ماهیتاً با یکدیگر در تناقض و تضادند، مگر اینکه حوادثی منجر شود به این که به‌طور موقت با یکدیگر کنار آیند به تقسیم منافع رضا دهند که در آن صورت - ولو موقتی - وای بر ملت‌های کوچک، نمونه‌اش در گذشته همان قرار تقسیم ایران وسیله وثوق الدوله، یا تقسیم شدن لهستان مابین هیتلر و استالین و در روزگار ما هم ساخت و بخت امرکا و شوروی. زمانی همین دکتر مصدق، پس از به تصویب رساندن طرح معروف خود - تحریم امتیاز نفت - و آغاز فحاشی‌های قلم فر و ختگان حزب توده، نامه‌ای برای سفیر شوروی در ایران نوشت که نکته بسیار جالبش این بود که: «اگر سیاست شوروی از ایران غایب شود نفس کشیدن هم برای ما دشوار خواهد شد.» مقصود از این عرایض این بود که دکتر مصدق در مبارزه برای ملی کردن نفت ایران به هیچ وجه متکی به آمریکا یا بر سیاست و قدرت خارجی دیگر نبود. کسی که پشتوانه‌اش نیروی بیگانه است وقتی به او گفتند برو، یک چشم می‌گوید و می‌رود. نمونه زنده‌اش در تاریخ معاصر ما، پدر و پسر پهلوی هستند.

اما مصدق از تضادهای جهانی استفاده کرد. در این زمان دوگونه تضاد در سیاست جهان وجود داشت و برای تبیین آن نیاز به مقدمه‌ای است. پس از جنگ جهانی دوم، از میان خرابی‌ها و ویرانی‌ها و خاکسترهای بجا مانده از آتش جنگ جهانی، ققنوسی سراز تخم در آورد که تا آن زمان چیزی نظیر آن دیده نشده بود. این ققنوس آمریکا بود که گذشته از آن که سربازانش در جنبه‌های مختلف پاپایی‌ها و اروپائی می‌جنگیدند، صنایع و کارخانه‌ها و دریک کلمه، سرمایه و سرمایه‌داریش از آن سوی اقیانوس‌ها جنگ را تغذیه می‌کرد. پارغذای کشورهای خریف آلمان یعنی متفقین و نیز بار تغذیه جنگ افزارهای سپاهیان بی‌شمار، تقریباً بطور عمده بردوش آمریکا بود. چنان شد که در بجهوه جنگ میلیونها نفر آمریکائی در صنایع جنگی اشتغال یافتند و وقتی جنگ پایان یافت. ده‌ها هزار سرباز بخانه‌هاشان برگشتند و میلیونها نفر که جنگ افزار می‌ساختند بیکار ماندند و همین گروه‌ها می‌توانستند فاتح اصلی جنگ یعنی آمریکا را به خاک سیاه بنشانند و این در صورتی بود که آمریکا مانند پایان جنگ نخست جهانی به لاک اصل معروف «مونروئه» می‌خزید، یعنی اگر چنین کاری می‌کرد با بیکار شدن این کارگران در اثر رکود کارخانه‌های سازنده اسلحه و مهمات، بحرانی بسیار وسیع‌تر و عمیق‌تر و خطرناک‌تر از بحران قبلی سرمایه‌داری آمریکا را به زمین می‌زد و معلوم نیست که در آن صورت چه بر سر او می‌آمد. اما البته چنین نشد و ممکن هم نبود که چنین شود. به این معنی که سرمایه‌داری آمریکاراه

عقب‌نشینی و بازگشت به قاره را نداشت. ققنوس از تخم پدر آمده بود و هیچ قدرتی به بازگرداندن آن قادر نبود. چنانکه عقلانی که به بررسی مسائل مربوط به سرمایه و سرمایه‌داری دست زده‌اند، گفته‌اند سرمایه‌داری غولی است که سرمایه می‌طلبد و باید روز به روز چاق‌تر شود تا روزی که بترکد. البته سرمایه‌داری آمریکا مثل هر سرمایه‌داری دیگری - که نه وطن می‌شناسد و نه ملیت و قومیت و نه دین، و خودش دین مخصوصی لبت - در حین جنگ هم از این نکته غافل نبود و در مقابل کمک‌های بی‌دریغ به متفقین اروپائی خود از آنها امتیاز می‌گرفت، چنانکه تا خاتمه جنگ - برای مثال - در نیمی از نفت حوزه آن روزی خلیج فارس - به استثنای ایران - با انگلستان شریک شده بود و وقتی جنگ تمام شد، عظیم‌ترین سرمایه‌ای که تا آن روز جهان به خود دیده بود بیکاره آزاد شد و بحالت نهاجمی رو بجهان آورد. سرمایه‌ای که چند میلیون آمریکائی را به صنایع زمان جنگ مشغول کرده بود - و اکنون دیگر اسلحه سازی بازار پررونقی نداشت - می‌بایست بسرعت مسیر خود را عوض کند و درجانی دیگر بکار افتد. بعبارت دیگر صنایع جنگی باید سریعاً به صنایع زمان صلح بدل شود. اما در این راه هم اشکالاتی وجود داشت و آن اینکه صنایع زمان صلح نیز به بازار و مواد اولیه احتیاج دارد. ولی کدام بازار؟ تا آن هنگام بازار جهانی تقریباً در اختیار و انحصار اروپائیان قرار داشت و در رأس آنها انگلیس و سپس فرانسه و برخی کشورهای مستعمره دار دیگر نظیر پرتغال و هلند و بلژیک و دیگران. سرمایه‌داری تازه نفس و قوی پنجه آمریکا می‌بایست با سرمایه‌های این کشورها در بیفتند. در واقع از فردای پایان جنگ جهانی دوم، بی سروصدا، جنگ بیرحمانه و حتی سفاکانه تازه‌ای آغاز شد: جنگ سرمایه‌ها.

بطور کلی میتوان گفت این سرمایه به دو بخش تقسیم شد و بخش نخستین همچنان به مصرف تولیدات جنگی رسید، برای اینکه یکی دیگر از فاتحان جنگ هم غول عظیمی بود بنام اتحاد شوروی که به دلیل داشتن نظام سوسیالیستی یا کمونیستی، نسبت به آمریکای سرمایه‌دار، درست آن سوی جوی قرار داشت. یعنی تصور هر دو طرف براین بود که وجود یکی نافی وجود دیگری است و در آن زمان و حتی تا سالهای بعد، این فکر و حرف که بشود دو سیستم در کنار هم زندگی مسالمت آمیز داشته باشند، لاقلاً از نظر کرملین و نیز کمونیست‌های همه جهان - و منجمله حزب توده در ایران - کفر محض و ذنب لایعفر بود و هر کس چنین حرفی می‌زد، همین رفقای توده‌ای خودمان زبانش را می‌بریدند. از طرف دیگر آمریکائی‌ها هم از رشد این غول تازه بشدت وحشت داشتند و از کلمه کمونیست و کمونیسم چنان می‌گریختند که جن از بسم الله. حالا آیا واقعاً وحشت داشتند یا عواملی آنها را وحشت زده کرده بودند، مسئله دیگری است! بنابراین تمامی سرمایه‌های فعال روس‌ها و بخشی از سرمایه آمریکا صرف مسابقه تسلیحاتی شد و برای آب کردن سلاح‌ها هم از دو طرف پیمانهای نظامی ساخته شد، و زمانی که روس‌ها صاحب بمب اتمی شدند، توازنی برقرار شد و این مسابقه شدت و حدت بی سابقه‌ای یافت و چندی بعد هم مسابقه تسخیر فضا - و سرمایه سرسام‌آور لازم برای آن - اضافه شد و همین بود که روسها هرگز نتوانستند در این ۴۵ ساله پس از جنگ سروصورتی به اقتصاد آشفته داخلی خود

بدهند و چوب آن مسابقات را اینک آقای گورباچف می خورد و در تمام این سالها، اروپائی ها هم تا اندازه ای گردهم جمع آمدند و با کنار گذاشتن آرام آرام اختلافات و کینه های عمیق گذشته سعی کردند در مقابل دو قطب آمریکا و شوروی قطب سومی بسازند که در این پا آن تحلیل نرود. ساختمان این قطب هنوز کاملاً پایان نیافته اما در شرف آن است.

بهرحال نیمی از سرمایه از جنگ بدر آمده آمریکا صرف مسابقه تسلیحاتی و فضائی با شوروی شد. اما نیم دیگر بناچار و بطور قهری و جبری بمصاف سرمایه های اروپائی رفت، یعنی رفت که بازارها و مواد اولیه را از دست آنها بگیرد و یا لاقبل بازار را با آنها تقسیم کند. در پایان جنگ وضع بازارها و مواد اولیه جهان چنین بود: در آسیا، قسمت عمده قاره در دست انگلیس بود. خاورمیانه بجز دو کشور سوریه و لبنان که تحت قیمومت فرانسه قرار داشت، یکپارچه در اختیار سرمایه های انگلیس بود. شبه قاره هندوستان در دست انگلیس بود. کشور ۷۵۰ میلیونی چین تقریباً بازار صنایع و سرمایه های انگلیس بود و از طریق هونگ کنگ و شانگهای تغذیه می شد. مالزی و استرالیا و زلاند جدید متعلق به انگلیس بود. تنها هند و چین را فرانسه در اختیار داشت و هلند اندونزی را. آمریکا فقط توانست بلافاصله ژاپن و فیلیپین را تقریباً بطور انحصاری در اختیار گیرد.

در آفریقا، شمال قاره به فرانسه تعلق داشت - باستانهای مصر.

لیبی نیز پیش از جنگ بوسیله ایتالیا اشغال شده بود. از چند مستعمره پرتغالی و بلژیکی در آفریقا که بگذریم، بقیه قاره سیاه نیز در چنگال امپراطوری بریتانیا بود. در خود آمریکا هم اروپائی ها دستی داشتند. کانادا تا به امروز يك کشور پادشاهی است که شاهش الیزابت دوم، ملکه انگلیس است. نظیر استرالیا و زلاند نو - و فرماندار کل آن کشور، يك انگلیسی و نماینده همان ملکه است. در آمریکای جنوبی هم انگلیسها و فرانسویان اینجا و آنجا مستعمره های کوچک و بزرگی داشتند و دارند.

ناگفته نباید گذاشت که انگلیسها پیش از جنگ برای تولیدات سرسام آور صنعتی المان سهمی در این کشورها منظور کرده بودند بلکه کمی از فشار روز افزون آن کشور کاسته شود. المان برای آب کردن اضافه تولید و خرج کردن اضافه سرمایه اش فضای حیاتی می خواست و چون در خارج از اروپا چیزی به آن ندادند فشارش را به داخل اروپا وارد آورد و همین غفلت و اشتباه سیاستمداران اروپائی، بقیمت جنگ جهانی دوم و از میان رفتن میلیونها انسان و انهدام و ویرانی بخش اعظم قاره اروپا تمام شد.<sup>(۳)</sup>

بهرحال، سرمایه آمریکائی پس از جنگ می باید با این سرمایه ها می جنگید. در واقع تضاد آمریکا و شوروی گرچه عمقی می نمود بیشتر سطحی بود و تضاد آمریکا و اروپا بسیار عمقی بود: جنگ سرمایه داری نیرومند و تازه نفس و یکپارچه آمریکا، با سرمایه داری از نفس افتاده اروپای غیرمتحد.

پس از جنگ، مستعمره ها استقلال می خواستند و سرمایه داری آمریکا برای گرفتن بازار و منابع حاضر بود به هر استقلال طلبی کمک کند. این البته مرحله نخست بود. بعبارت دیگر اول

می بایست مستعمره دار اروپائی بیرون برود تا بعد آمریکا هرطور هست بلکه جایش را بگیرد انگلیسها حسابگرانه نگذاشتند کار به جاهای باریک بکشد. در بعضی جاها خودشان سهمی به آمریکا دادند و به سادگی به مستعمره هایشان استقلال بخشیدند! و همسر ملکه انگلیس مأمور شرکت در مراسم استقلال و قیچی کردن نوار پس از خاتمه سخنرانی ها و جشن های مفصل شد. نیروی نظامی انگلیس و فرمانداران سفیدپوست بیرون رفتند و این خفت و خواری از گردن مردم مستعمره برداشته شد ولی سرمایه ها بجا ماند و پرورش یافتگان لندن - که حالا انقلابی شده بودند - حکومت یافتند و این همان است که فرنگی ها بدان NEO-COLONIALISM می گویند یا استعمار نو.

نخستین مستعمره ای که استقلال گرفت هند بود که پیش از آن گاندی، با این شرط که هند در زمان جنگ ساکت بماند و به انگلیس در جنگ همه نوع کمک بکند، وعده ای را از انگلیس گرفته بود. البته انگلیسها هند را تجزیه شده ترك کردند بادملی چرکین بنام کشمیر در قلب هر دو بخش. باری، انگلیسها به تمام مستعمرات خویش استقلال دادند اما از سوی دیگر، بلافاصله همه را در زیر يك چتر بنام «کشورهای متحد المنافع بریتانیا» جمع کردند. فرانسوی ها، ملتفت موضوع نبودند و وقتی بیدار شدند که تا کمر غرق خون و لجن نبرد بی حاصل با مردم مستعمرات بودند و سرانجام آنها هم مجبور شدند خانه به صاحبخانه بسپارند. در بعضی از این خانه ها آمریکا توانست رخنه کند و در بعضی نه. سیاستمداران میهن پرست این کشورها از آمریکا کمک گرفتند و این استفاده صحیح و بموقع از تضادها بود، ولی به او باجی ندادند. البته این کشورها همه مستعمره رسمی نبودند ولی سردمداران سیاسی آنها بقول قدیمی ها، بعضی آب تایمز خورده و از پل لندن گذشته و گوش به زنگ ساعت بیگ بن داشتند. در ایران از کودتای انگلیسی ۱۲۹۹ تا ۱۳۳۰، هیچ دولتی روی کار نیامد مگر آنکه انگشت فراماسونهای گرانند لژ اسکاتلند کابینه آن را می چرخاند.

دکتر مصدق، درست در چنین شرایطی قدم به میدان مبارزه گذاشت و در مقابل اوسه رقیب صف کشیده بودند:

۱- انگلیس که از دوران فتحعلیشاه در ایران رخنه کرده و رده های بالای حکومت را حقوق بگیر خود کرده بود و از طرف دیگر از سی سال پیش به اینطرف حکومت بلامنازع داشت و بخش عمده هیئت حاکم در اختیارش بود.

۲- شوروی که او هم از زمان فتحعلیشاه، در حکومت تزارها و پس از جنگهای معروف ایران و روس پابهای انگلیس در ایران نفوذ یافته بود ولی پس از انقلاب ۱۹۱۷ از صحنه رقابت مدتی غایب شده بود و اینک پس از جنگ سهم قدیمی خود را می خواست. اما در برابر فشار آمریکا ناچار شده بود موقتاً از آن چشم پوشد و آذربایجان را تخلیه کند. ولی حزب توده را برای فشار بر دولت ها در اختیار داشت.

۳- آمریکا، نیروئی تازه، با سرمایه قوی، بدون سوء پیشینه، مشهور به آزادیخواهی و آزادی طلبی ولی برای کسانی که ماهیت سرمایه را می شناختند بالمال خطرناک.

وضع داخلی ایران نیز چنین بود:

دیکتاتور رفته بود. فضای سیاسی تا اندازه ای باز شده بود. روزنامه های متعددی با آزادی نسبی، بدون هدف خاص اجتماعی هر چه می خواستند می نوشتند و به هر کس می خواستند بدوبیراه می گفتند. روشنفکران و اهل درد، بدون داشتن هدف معینی عقده های سال ها را بیرون می ریختند. بهترین روزنامه ها از نظر مردم آنهائی بودند که بی پروا تر به هیئت حاکمه بد می گفتند. این روزنامه ها تکرر بودند و به هیچ حزب و دسته و جمعیتی بستگی نداشتند، حتی این را با تفاخر در سر لوحه می نوشتند و اسم خودشان را هم می گذاشتند روزنامه مستقل ملی. طبیعی است که برخی از این ها وابستگی هائی داشتند و بعضی ها نه! آنها واقعاً خیال می کردند که با نوشتن مقالات تند و تیز دارند به ملت خود خدمت می کنند. بهترین نمونه این روزنامه ها، مرد امروز محمد مسعود بود که حتی شهید بزرگوار دکتر حسین فاطمی هم که در آن زمان در پاریس درس روزنامه نویسی می خواند با او همکاری داشت.

چند حزب هم بوجود آمده بود، نیرومندترین آنها حزب توده بود که همه آن را بعنوان نماینده و کارگزار دولت شوروی می شناختند (۳). تشکیلات منظم و مرتبی داشت و نشریاتی وسیع. در حوزه های حزبی، هم تعلیمات ایدئولوژیک داده می شد، هم تعلیمات سیاسی. تقریباً رقیبی نداشت و یک تاز میدان بود. بقیه احزاب چندان قابل اعتنا نبودند. حزب توده در سالهای اولیه، رشد سریعی کرد. به هنگام درخواست شوروی برای امتیاز نفت، حمایت بی چون و چرای حزب توده از این درخواست - با توجه به اینکه چندی قبل دکتر رادمنش دبیر کل آن حزب و نماینده مجلس با دادن امتیاز به هر کشور خارجی مخالفت کرده بود - و راه پیمائی در پناه سرنیزه سپاهیان روس لطمه شدیدی به این حزب زد. پس از آن وقتی ماجرای آذربایجان پیش آمد و حزب توده بی چون و چرا تجزیه بخشی از ایران را پذیرفت بویژه اینکه تمام سازمانهای خود را در سرتاسر آذربایجان منحل کرد و به فرقه دموکرات پیشه وری تحویل داد، لطمه سنگین تری به حزب وارد شد. اما مدتی پس از آن، تیراندازی بسوی شاه در دانشگاه و نیز اعلام انحلال حزب توده از سوی دستگاه دولت، تا اندازه ای آن لطمه ها را جبران کرد. در آن زمان، کار در شرایط مخفی برای حزب توده از شرایط آزاد و آشکار کارسازتر افتاد و از آن بیعد روزبروز نیرومندتر شد.

کم کم غیر حزبی ها هم راه و روش پیدا کردند. آرام آرام زمان میرفت که برای ایجاد تشکیلاتی سیاسی و ملی، با هدف سیاسی معین، آماده و مساعد شود. حرکت های ملی آهسته آهسته شکل می گرفت. به دنبال ولنگاریهائی که پس از ماجرای سوم شهریور ۱۳۲۰ رخ داده بود، افکار اصلاح طلبانه مردم روشنفکر و دلسوز و میهن پرست قالب خود را می یافت و سرانجام در سال ۱۳۲۹ به پیشوائی دکتر مصدق جبهه ملی بوجود آمد و رهبری مباحات ملت ایران را علیه شرکت نفت - یاد واقع علیه امپراطوری انگلیس - بعهده گرفت. البته جبهه ملی در ابتدای پیدایش به هیچ وجه شکل ایده آل نداشت و عناصر ناباب و ناموجه و حتی نادرستی در آن رخنه کرده بودند

ولی هر چه زمان گذشت بهتر شد. عناصر ناپاب اغلب بناچار نقاب دریدند و رفتند. آمریکایی‌ها در این زمان، مخفیانه مشغول مذاکره بودند که اگر از نفت انگلیس‌ها سهمی نمی‌برند، از جای دیگر نمدی گیر آورند و کلاهی بسازند و در چنین موقعیتی بود که انگلیسها بفکر افتادند قرارداد ۱۹۳۳ (۱۳۱۲) دوره دیکتاتوری راشکل قانونی و محکمه پسند بدهند. این قرارداد که در زمان مظفرالدینشاه بسته شده بود در زمان رضاشاه و به دستور او و با یک خیمه شب‌بازی به تصویب مجلس دوره دیکتاتوری رسید و بعدها سیدحسن تقی‌زاده، امضاءکننده قرارداد رسماً اعلام کرد که در آن ماجری اختیار از خود نداشته و صرفاً «یک آلت فعل» بوده است. این قرارداد همیشه مورد اعتراض ملت ایران بود و اکنون انگلیس میخواست در یک مجلس نسبتاً و ظاهراً آزاد که موافق و مخالف در آن آزادانه سخن می‌گویند، قرارداد را مسجل کنند تا پس از آن حق اعتراضی برای کسی نماند. بنابراین زمره‌های نارضایتی مردم را از شرکت نفت جنوب بهانه کردند و پیمانی تازه پیشنهاد نمودند که در تاریخ نفت ایران بنام قرارداد «گس-گلشانیان» معروف شد. این قرارداد سهم ایران را گویا دوشیلبینگ در هر بشکه افزایش می‌داد. انگلیسها انتظار نداشتند که مجلس پانزدهم به این قرارداد رای ندهد چرا که این، مجلسی بود یکدست و یکنواخت که قوام السلطنه اعضای آنرا بدقت انتخاب کرده بود. نمایندگان حزب خود او - دموکرات ایران - اکثریت قاطع داشتند اما بقیه هم آنچنان نبودند که در مقابل حضرت اشرف - که حالا لقب جناب اشرف هم گرفته بود - و بدون این القاب هم مقتدرترین نخست وزیر تمام دوران پس از مشروطیت بشمار می‌رفت، قد علم کنند. قوام السلطنه حتی نگذاشته بود دکتر مصدق وکیل اول تهران و ایران در دوره چهاردهم به مجلس راه یابد. اما همین مجلس کار را از دست او گرفت، مقاله نامه قوام - سادچیکف را تصویب نکرد و او را به خانه فرستاد. اما کار دیگری هم کرد و آن این بود که نگذاشت قرارداد تازه - که قرارداد متمم خوانده می‌شد - بتصویب برسد.

در انتخابات دوره شانزدهم سرانجام مبارزات مردم ایران - برغم کارشکنی‌های عوامل استعمار و دربار و نیز حزب توده (۴) - به این نتیجه رسید که دکتر مصدق در رأس تعدادی از نمایندگان تهران به مجلس راه یافت و این گروه سرانجام قانون ملی کردن نفت در سراسر ایران را به تصویب همان مجلس رساند.

گفتم که در جهان پس از جنگ دوم دو نوع تضاد جریان داشت. یکطرف تضاد آمریکا و شوروی و طرف دیگر تضاد آمریکا و اروپا که در مورد اخیر انگلیس رویاروی آمریکا قرار داشت و در بسیاری مواقع فرانسه را هم بدنبال خود می‌کشید. این تضاد نیز خود دو قسم بود. یکی تضاد معمول بین امپریالیست‌ها در تقسیم منافع، دوم تضاد مربوط به رابطه با روس‌ها. بعدها آمریکایی‌ها شکل اول را تا حدودی با انگلیس حل کردند و قرار شد سهمی از نفت ایران به کمپانی‌های آمریکایی واگذار شود - اما که بعد از کودتا زیر عنوان کنسرسیوم داده شد - اما مشکل دوم این بود که آمریکایی‌ها می‌ترسیدند با ساقط کردن حکومت مصدق ابتکار عمل بدست توده‌یها و در نتیجه بدست روس‌ها بیفتد.

در مورد نفت ایران، اگر منابع نفت شمال به روسها داده می‌شد قضایا حل بود. آمریکا هم به منابع نفت بلوچستان چشم داشت. این می‌شد تقسیم بالمناصفه و برادرانه و موازنه مثبت. اما بجهاتی این کار عملی نبود و مهم‌تر از همه قانون منع اعطای امتیاز

بود که به همت دکتر مصدق و با هوشیاری و شایستگی بی‌نظیر او در مجلس چهاردهم به تصویب رسیده و نه تنها دست روس‌ها بلکه دست همه را کوتاه کرده بود.

سرانجام انگلیس در شرایطی راضی به تقسیم منافع با آمریکا شد، اما این کار تا مصدق بر سر کار بود امکان نداشت. پائین آوردن مصدق از اریکه قدرت نیز دو راه داشت. یکی همان راهی که او را به قدرت رسانده بود، یعنی حمایت مردم و از راه پارلمان و دیگری کودتا. در صورت اول می‌بایست وضع اقتصادی و اجتماعی ایران بحدی از وخامت برسد که خود مجلس دولت را ساقط کند که این مهم با درایت دکتر مصدق و همکارانش عملی نشد. اقتصاد ملی نه تنها سر پا ماند بلکه به سبب محاصره اقتصادی روز بروز شکوفاتر شد و مردم نیز دست از حمایت او نکشیدند. اما کودتا را آمریکاییان نمی‌توانستند بپذیرند. یک کودتا علیه مصدق - بشرط آنکه موفق می‌شد مصدق را ساقط کند - ممکن بود قدرت را به چنگ حزب توده بسپارد. حزب توده قوی بود، تقریباً سازمان منحصراً بفرود و نیرومند سیاسی کشور به شمار می‌رفت، از حمایت تشکیلات وسیع جهانی و نیز دستگاه عظیم دولت اتحاد جماهیر شوروی برخوردار بود و در دوران حکومت دکتر مصدق هم جز استفاده از نام حزب توده از تمام مزایای یک سازمان سیاسی در نظام دموکراسی بهره‌مند.

میتینگ‌های عظیم به راه می‌انداخت و دموستراسیون‌های وسیع، بتمام معنی قدرت نمایی میکرد، بعدها روشن شد که در همان زمان اقلاً یک چهارم افسران ارتش ایران را در اختیار داشته است - تعداد درجه‌داران عضو حزب توده هیچگاه معلوم نشد ولی به احتمال قوی چند برابر افسران بوده است - همه اینها، آمریکا را به اهمه می‌انداخت. احزاب کوچک ملی در مقابله با حزب توده به هیچوجه بحساب نمی‌آمدند. در جبهه ملی که مجمعی بود از احزاب و جمعیت‌ها و شخصیت‌های طرفدار مصدق - که تجانس چندانی هم با هم نداشتند - جز حزب زحمتکشان، هیچیک از نظر تعداد اعضاء قابل اعتنا نبودند. حزب زحمتکشان که با مبارزات دکتر بقائی در مجلس پانزدهم و پس از آن در انتخابات دوره شانزدهم و ایجاد سازمانهایی نظیر نگهبانان آزادی و نظارت بر آزادی انتخابات، کم‌کم شکل گرفت با ملحق شدن خلیل ملکی و سایر انشعابی‌های حزب توده به آن بصورت یک حزب واقعی درآمد و غیر از مبارزه سیاسی در جهت اهداف ملی و پیروی از مصدق به مبارزه ایدئولوژیک با حزب توده برخاست و این تنها حزبی از طرفداران مصدق بود که اگر روال طبیعی خود را طی می‌کرد مایه بسی امیدواری بود ولی با مخالفت بقایی با دکتر مصدق - که بهانه‌اش ماجرای سی تیر و قوام السلطنه بود - دچار انشعاب شد و شاخه طرفدار ملکی - که از آن پس به نام «نیروی سوم» خوانده شد - موافق مصدق باقی ماند و روز بروز

نیرومندتر و گسترده‌تر شد. این حزب تا مرداد ۱۳۳۲ موفق شده بود در مجامع روشنفکری تقریباً بر حزب توده فائق آید ولی در میان کارگران نفوذ چندانی نیافته بود.

به هر حال در تمام دوره نخست حکومت دکتر مصدق که آنرا به سی تیر سال ۱۳۳۱ ختم می‌کنیم حزب توده، پس از جبهه ملی که دولت و مردم بی‌تشکیلات را در اختیار داشت، بیکه تاز میدان بود و آمریکاییان تردید نداشتند که با سقوط مصدق حزب نیرومند توده بازی را خواهد برد. بنابراین پیش از دست زدن به هر کاری لازم بود مطمئن شوند که جانشین مصدق حزب توده نخواهد بود. انگلیسها هم سعی داشتند به آمریکا ثابت کنند که در صورت ادامه حکومت دکتر مصدق حزب توده برنده بازی است. حزب توده برای اثبات همین امر و کمک به انگلیسها هر نوع بازی ممکن را در ایران به راه انداخت که بهانه به دست محافل ارتجاعی انگلیسی و نیز آمریکایی‌ها برای کوبیدن حکومت دکتر مصدق بدهد. به عنوان مثال وقتی هریمن به ایران آمد - ۲۳ تیرماه - رادیو لندن همانروز صبح خبر داد که «امروز بعد از ظهر در تهران حوادث خونینی روی خواهد داد» (نقل از گذشته چراغ راه آینده است. ص ۵۷۴) و البته روی هم داد. حزب توده با آنکه می‌دانست فاجعه‌ای در شرف تکوین است، فاجعه‌ای که برای دولت ملی زیان‌آور است، از راه پیمایی اعتراضیه خود علیه ورود هریمن دست نکشید. عده‌ای کشته شدند و ۴۸ ساعت بعد همان رادیوی لندن اظهار نظر کرد که: «فاجعه روز یکشنبه نشان داد که دکتر مصدق حاکم و مسلط بر امور کشور نمی‌باشد و کمونیست‌ها در کمین هستند که ایران را ببلعند و اگر انگلستان پای خود را کنار بکشد، کار ایران تمام شده است» (همان منبع، ص ۵۷۴ - نقل از باختر امروز مورخ ۴/۲۴ و ۱۳۳۰/۴/۲۶).

باری نحوه سقوط مصدق - یا به عبارت دیگر کودتا - هنوز محل گفتگو بود. بنابراین تصمیم گرفته شد که از راه پارلمان و خریدن بعضی از وکلای ظاهراً موافق این کار صورت گیرد. چون آمریکایی‌ها نمی‌توانستند باور کنند که روس‌ها ساکت و آرام می‌نشینند تا انگلیس و آمریکا منافع را بین خود تقسیم کنند. آنها فکر می‌کردند روسها نیز سهمی می‌خواهند و این سهم از نفت جنوب ممکن نبود. کار نفت شمال هم به بن بست کشیده بود. ماجرای آذربایجان تکرار شدنی نبود. شوروی در همه جبهه‌های سرد و گرم جنگ نسبت به آمریکا حالت تهاجمی داشت و ممکن بود در اثر کودتا که طبیعتاً با مخالفت مردم روبرو می‌شد و احتمالاً مخالفت‌ها و مقاومت‌هایی را در درون ارتش بر می‌انگیخت و هرج و مرج ایجاد می‌کرد، روسها بهانه پیدا کنند و نیروهای خود را به شمال ایران سرازیر نمایند. به این دلایل آمریکا مایل نبود با کودتایی علیه مصدق موافقت کند. انگلیس ترسی از آنچه گفتیم نداشت. سالها بود که شمال ایران را به روسها واگذار کرده بود و حالا هم بر سر همان پیمان و عهد و سوگند گذشته بود و بر آن پیمان وفادار هم ماند (۵). ولی آمریکا نمی‌توانست. انگلیس ناو موریشس را - که در این حادثه شهرت جهانی یافت - به شط العرب آورد. اگر این ناو گلوله‌ای شلیک می‌کرد یا سربازی پیاده می‌نمود روسها بی‌درنگ شمال ایران را اشغال می‌کردند. با آنها چنین قراردادی داشتیم. و اگر روسها شمال

# آمریکا و انگلیس بر «خوان گسترده»

## کویت....



■ مقام‌های کویتی به جان میجر نخست وزیر انگلیس وعده دادند که شرکت‌های انگلیسی در بازسازی کویت به قرار دادهای سودمندی دست خواهند یافت.

میجر نخستین رهبر غربی است که پس از آزادی کویت دیدن کرده است.

به گزارش روتر، سفیر انگلیس در پایان گفتگوهای میجر با ولیعهد کویت گفت: شیخ سعدالعبده الصباح قول داده است که شرکت‌های انگلیسی در بازسازی کویت نقش کاملی اجراء خواهند کرد.

- انتظار می‌رود که ۷۰ درصد قرار دادهای بازسازی کویت به شرکت‌های آمریکایی تعلق بگیرد. انگلیس که پس از آمریکا بیشترین تعداد نیرو را در ائتلاف چند ملیتی علیه عراق داشت می‌کوشد که سهم قابل توجهی از این قرار دادها را به دست آورد.

- میجر گفت: مذاکراتش با ولیعهد کویت مشکلات این کشور و امنیت آینده آن را در بر می‌گرفت. وی احتمال حضور نظامی دائم انگلیس در منطقه را رد کرد و گفت: اوضاع داخلی کویت نیز در این گفتگوها مورد بحث قرار گرفت.

سفیر انگلیس گفت: ولیعهد کویت به میجر قول داده است که حرکت به سوی دموکراسی در کویت ادامه خواهد یافت.

- از سوی دیگر، یک روزنامه آمریکایی نوشت: دولت کویت به آمریکا اجازه داده است که در جزیره بویان یک پایگاه هوایی بسازد.

- به گزارش واشنگتن تایمز مقام‌های دولت کویت که نخواستند نامشان فاش شود، گفتند: پایگاه نظامی در بویان ظرفیت استقرار ۵۰ هزار نظامی، اعضای خانواده‌های آنها و همچنین کارگران بخش‌های خدماتی را خواهد داشت.

مقام‌های کویتی گفتند: این پایگاه که به طور مشترک توسط نیروهای آمریکا و انگلیس اداره خواهد شد، یکی از پایگاه‌های مهم نظامی آمریکا (۳ پایگاه) در منطقه خلیج فارس خواهد بود.

- واشنگتن تایمز به نقل از مقام‌های کویتی نوشت: پایگاه‌های هوایی دیگر متفقین در عمان، بحرین و یا قطر احداث خواهد شد.

آن اوضاع و احوال مطلقاً حالی و فرصتی برای این کار نداشت. کوتاه سخن آنکه ارسنجانی به زبان اهل سیاست نه، بلکه به زبان صریح و واضح و خودمانی می‌گوید که قوام در ماجرای خونریزی سی تیر هیچ‌کاره بوده و به زبان بی‌زبانی دربار را منتهم می‌کند که بنام قوام هرچه خواست کرد و مظلماش را به گردن او گذاشت و دکتر مصدق هم که از این حقیقت آگاه بود نمی‌خواست و نگذاشت که قوام دم چک برود ولی دربار سالم بماند. به خلاف نظر بعضی از اهل غرض که متأسفانه آقای بهنود هم بایک عبارت مبهم تقریباً آن را تایید می‌کند، این عمل مصدق به هیچ وجه جنبه خصوصی و خانوادگی و این حرف‌ها نداشت. مصدق در مصالح سیاسی ملی، این حرف‌ها سرش نمی‌شد. گرد و خاکی که دار و دسته بقایی عملاً و عماداً در دور و بر قوام براه انداختند صرفاً برای این بود که چهره واقعی مسببان کشتار سی تیر روشن نشود و همین امر چهره واقعی خودبقایی را روشن کرد. باری، مصدق می‌خواست این آقایان به جای قوام السلطنه هیچ‌کاره، دربار همه کاره را به میدان بکشاند و به این طریق به او فرصت دهند تا آن لانه فساد را از میان بردارد ولی فریادهای گوش‌خراش مخالفان قوام السلطنه - البته مخالفان ظاهری، چه اکثر خودشان از برکشیدگان قوام در مجلس ۱۶ بودند - نگذاشت مسبب اصلی را - اگرچه همه می‌شناختند - به میدان بیاورند. البته مصدق موفق شد مادر و خواهر شاه را از ایران بیرون کند و دفاتر فساد برادرانش را ببندد، اما چه سود که اصل کاری باقی ماند و به قول دکتر فاطمی شهید - در دادگاه - «وقتی دربار هست انگلیس چه نیازی به سفارتخانه دارد».

آقای بهنود بدون توجه به تمام این مسائل بدون هیچ‌گونه توضیحی می‌گوید: «فردای سی تیر خواست اصلی بقایی دستگیری و اعدام قوام السلطنه بود، کاری که از مصدق بر نمی‌آمد» (ص ۳۵۹) و دیگر نمی‌گوید یا نمی‌داند چرا؟ نسلی که امروز توده جوان این کشور را تشکیل می‌دهد، و دارد کتاب «شیرین» آقای بهنود را می‌خواند از کجا باید بفهمد که چگونه بوده است که دکتر مصدق نمی‌توانست مسبب اصلی واقعه سی تیر را دستگیر کند؟ آیا این جمله آقای بهنود، محکوم کننده مصدق و تبرئه کننده بقایی نیست؟ غرض این است کسی که کتابی می‌نویسد که می‌تواند در آینده و برای نسل‌های بعدی مرجع قرار گیرد باید هزار بار پیش از این احساس مسئولیت کند. نهضت ملی ایران را - که دنیایی را به اعجاب و تحسین واداشته بود - منبعث از دوستی و حمایت آمریکا قلمداد نکند و جهانی فضیلت را به هیچ برنیآورد. بازم این عبارت را بخوانیم: «انتخاب قوام فرصت مناسبی در اختیار انگلستان گذاشت تا به مصدق بفهماند که تا چه اندازه از سوی دوستان آمریکائیش آسیب پذیر است» (ص ۳۵۲) و نیز این عبارت: «(مصدق) اساس سیاست داخلی خود را بر مردم ایران گذاشته بود و اساس سیاست خارجیش را بر دوستی با آمریکا و اعتماد به آن کشور» (ص ۳۳۳) و نیز آخرین بند و اندرزشان که: «پس از این روز (مقصود ۲۸ مرداد است) می‌بایست نهضت‌ها و مردم ستم‌دیده فریب چهره ظاهر فریب و آشننگتن را نخوردند اما چنین نشد. چندسالی بعد لومومبا دقیقاً به همان راه مصدق رفت. ناصر، سوکارنو، آئنه و... مصدق نخستین بود» (ص ۳۸۹).

(ادامه دارد)

ایران یعنی تا خط زاگرس را می‌گرفتند، تمام خلیج فارس و اطراف حوزه‌های نفتی در تهدید مستقیم روسها قرار می‌گرفت و بزرگترین پایگاه نظامی عربستان، در دهران عربستان نیز زیر نگاه روسها بود و مصونیت نداشت. آمریکا به این قیمت حاضر به سازش با انگلیس نبود. به عبارت دیگر، تضاد سیاسی آمریکا و شوروی، سبب بروز تضاد سیاسی آمریکا و انگلیس نیز شده بود و گر نه امپریالیست‌ها به تقسیم منافع خرسند شده و رضا داده بودند.

ماجرای سی تیر ۱۳۳۱ به این تضاد و اختلاف دامن زد. شرح ماجرا به طور فشرده چنین است که هنگامی که مصدق از شورای امنیت بازگشت احساس کرد - یا عوامل اطلاعاتی او خبر داده بودند - که برای سقوط او توسط مجلس توطئه‌ای در شرف تکوین است. اما هنوز پخته و آماده کار نیست. معلوم بود که مثل همیشه مرکز توطئه دربار بود و عوامل اجرای آن نوکران وفادار و سرسپرده و امیران ارتش. ارتش ایران در آن زمان، که اساس سازمان و ساختمانش برای حفظ رژیم، در دوران رضاشاه طرح ریخته شده بود، هرگز در هیچ صحنه‌ای جز همین یک وظیفه موفق نشد. آزمایش مصدق از مجلس برای گرفتن رأی اعتماد و نیز اختیارات ششماهه و مخالفت سردمداران مجلس و حتی بعضی افراد جبهه ملی نظیر حائری زاده نشان داد که خبرهایی هست. مصدق برای در هم شکستن این توطئه کاری کرد که از نقطه نظر سیاسی یک شاهکار به حساب می‌آید. او توطئه پخته‌ای را که هنوز عوامل اجرایی و مهره‌های کارسازان به دقت معین نشده بودند به ناگهان به صحنه کشید و درهم شکست. اگر دستگاه با دستپاچگی از مجلس برای قوام السلطنه رأی اعتماد گرفت - آنهم غیر قانونی - دقیقاً به همین دلیل بود که هنوز کسی برای اینکار در نظر گرفته نشده بود. به قول فرنگی‌ها هنوز کابینه سایه به وجود نیامده بود. گرچه از مدتی پیش زمزمه ورود قوام السلطنه به صحنه سیاست از گوشه و کنار به گوش می‌رسید ولی همه می‌دانستند که شاه با او مخالف است و با چه خفتی لقب جناب اشرفی را از او پس گرفته است. حقیقت اینست که شاه از قوام و مصدق به یک اندازه می‌ترسید.

بنابراین می‌توان گفت که کارگزاران سیاسی خارجی قوام را به شاه تحمیل کردند. انتخاب قوام به رغم نظر نویسنده کتاب - آقای بهنود - کار آمریکائیان تنها نبود. انگلیس و آمریکا، هر دو با عجله، بر سر او توافق کردند آنهم از فراز سر اعلیحضرت، چه در چنان شرایطی هیچ‌یک از رجال انگلیسی موجود، جسارت پذیرفتن چنین کار سنگینی نداشت مگر قوام. ولی آنچه هم در آن چند روز بنام قوام السلطنه انجام شد کار در بار بود و قوام دخالت چندانی در آن نداشت و این موضوع را یادداشت‌های حسن ارسنجانی که در آن چندروز از قوام منفک نشده است کاملاً تایید می‌کند. این یادداشت‌ها که در سال ۱۳۳۵ - سه سال پس از کودتای ۲۸ مرداد - منتشر شد، به دلیل انتشار در زمان شاه و اینکه کسی در صدد تکذیب مطالب آن برنیامد به روشنی نشان می‌دهد که قوام السلطنه در این ماجرا، گرگ دهن آلوده یوسف ندیده بوده است. بخلاف نظر آقای بهنود که اصرار دارد اعلامیه کذابی را خود قوام نوشته، حسن ارسنجانی، یکی از محارم قوام السلطنه می‌گوید او نه تنها اعلامیه نویسن نبود، بلکه اگر هم بود در